

(اما آن روز تاخیرش طولانی شد)

با دیدن خانه ی آنها حس افسردگی تحمل ناپذیری بر جانم چیره شد. به خانه و دیوارهای تیره، به پنجره های خالی چشم مانند و به تک تک آجرهای آن با افسردگی شدید روحی نگاه می کنم. تماشای خانه خیالات شیخ واری را بر اندیشه هایم هجوم می آورد که نمی توانم از آنها رها شوم. خاطره ای را که هیچگاه نمی توانم کنارش بگذارم از نو زنده می شود، خاطره ای که چون یک سایه با من است و تا زمانی که عقل من کار می کند فراموش کردنش ناممکن. سیگاری روشن می کنم و به کبریتی که توی دستم خاکستر می شود نگاه می کنم، صدای پدرم را هنوز در گوشم می شنوم:

"مامور کلانتری می گفت شخصی دیده بوده سه مرد دختر نوجوونی رو به زور سوار اتومبیل کرده اند و برده اند"

هیچکس داخل کوچه نیست، سکوت عجیبی دارد فریاد می زند، از همان موقع سکوت کوچه مان را دوست داشتم، سکوتی که نبودش آرامش است و بودنش دست می اندازد بر شقیقه هایم، آنقدر آنها را فشار می دهم تا همه ی دیده هایم را به تکرار می بینم. روبروی خانه شان روی جدول می نشینم، در فضای بین خودم و خانه ی آنها با دود ابر کوچکی درست می کنم، تصویر آن روزها چراغ همیشه روشنی است در شهر تاریک نوجوانی ام. کاغذ و قلم از کیفم در می آورم و قلمم رقصش را روی کاغذ شروع می کند:

"او چابک و زیبا و لبریز از نیرو بود و آسوده خاطر از میان زندگی می خروشید، تصویرش اکنون به روشنی پیش روی من است، همانند روزهای آغازین دیدارمان، زیبا و دلریا و در عین حال خیال انگیز، با بلوز شلوار آبی آسمانی و چشمان زیتونی اش که به برگ نارون پاییز می ماند، روسریش را طوری بسته بود که مقداری از موهای طلایی اش بیرون افتاده بودند، روبرویم ایستاده بود:

"ببخشید، توپ برادرم افتاده روی سقف پارکینگ تون، همیشه بیاریدش؟"

تا گفتم من هم بازی بدهید اخم کرد و رفت، رفتنش را نگاه می کردم، موهایش از پشت بیرون افتاده بودند و با حرکت بدنش این سو و آن سو لنگر می انداختند."

لنگه ی در ورودی خانه شان کنده شده و لاشه ی آن دراز به دراز پای دیوار افتاده، روی دیوارها جای ترکش و جای گلوله است.

"نازه به کوچه ی ما آمده بودند و فاصله ی من و او یک دیوار بود، با درخواست مادرش برای درس دادن برادر کوچکش اصغر وارد خانه شان شدم، اما او را نمی دیدم و فقط صدایش را هنگام صدا زدن برادرش می شنیدم. کتاب ریاضی اش را به اصغر داد تا من چند مسئله برایش حل کنم، همان موقع اسم قشنگش را روی کتاب خواندم، رویا، واقعا رویا بود چون دیدنش برایم رویا شده بود و فامیلش، عشق، همان عشقی که من نسبت به او پیدا کرده بودم، از همان زمان تمام افکارم را در خواب و بیداری به بازی گرفته بود، تا کتاب را باز می کردم تصویرش بین من و صفحه های کتاب قرار می گرفت، هر مطلبی می خواندم و هر ترانه ای زمزمه می کردم نام او بر لبانم می نشست، خیلی دوست داشتم با او حرف بزنم، انتظار دیدنش زمان برگشت از مدرسه برایم حالت خوشایندی داشت و اگر تاخیری می کرد برایم دردناک بود، اما آن روز تاخیرش طولانی شد"

آسمان صاف و آبی است، آفتاب افقی می تابد و نسیم خنک و ملایمی می وزد.

"مادرش از من خواست با اصغر برویم دنبالش، گفتند از صبح مدرسه نرفته بوده، پدرم رفته رود کلانتری تا غیبت او را اطلاع بدهد. همه ی زن های همسایه خبردار شده در خانه ی آنها جمع شده بودند، مادرش طاقتش را از دست داده بود و دایم گریه می کرد، همه ی مردها و پسرهای همسایه هم توی کوچه جمع شده بودند:

"شاید از خونه فرار کرده"

"کسی چه میدونه، شاید خاطرخواه داره و با اون رفته"

مادرش از خانه بیرون زد، سراسیمه بود و با دست محکم می زد توی صورتش، توی کوچه غوغا بود مثل شب های محرم که همه ی همسایه ها جمع می شدند و نوحه خوانی و سینه زنی می کردند. مادرش فقط از این سر کوچه می رفت آن سر کوچه و گریه و زاری می کرد، نمی توانست یک جا بند شود، بعد از پنج ساعت غیبت پیدایش شد"

به ساعت نگاه می کنم، نمی دانم چرا زمان نمی گذرد، سیگاری روشن می کنم اما حواسم نیست که نیمه سیگاری روشن روی جدول کنار خودم دارم، پک عمیقی به آن می زنم و می گذارمش کنار سیگار قبلی.

"اتفاق وحشتناک چون توفان بر پیکرش فرو آمده بود، سر کوچه مثل مجسمه ایستاده بود و به همه ی ما که تو کوچه جمع شده بودیم زل زده بود، روسری سرش نبود، موهایش پریشان شده بودند و لباس هایش پاره پوره، زیر چشم هایش سیاه و روی پاهایش از ران به پایین خون ماسیده بود، دگرگونی سرپایش را در بر گرفته بود، روحش و تمام وجودش را فرا گرفته بود و به هولناکترین روش هویت او را دگرگون ساخته بود. با نگاه گیج بره ای قربانی خیره مانده بود و همچون تکه ای گوشت روی زمین افتاد. مادرش تا او را دید صورتش را چنگ می زد و تشنج رنگ از چهره اش پرانده بود و تعادلش را از دست داده بود که اگر مادرم و زن های همسایه شانه هایش را نمی چسبیدند به زمین می افتاد. همه را کنار زد و او را بغل کرد و برد داخل خانه، اصغر فقط دور مادرش تاب می خورد و گریه می کرد."

چراغ های کوچه روشن می شوند و سایه های شبی دیگر اکنون گرد می آمدند و من هنوز بی حرکت نشسته ام و غرق در اندیشه ام:

"زنگ صدای مادرم هنوز توی گوشم هست، اولین شبی که از خانه شان برگشت من دم در حیاط نشسته بودم، به پدرم گفتم:

"طفلک نشسته به به جا خیره شده، هیچی نمی خوره، خیلی ضعیف شده، و به دفه انگار جن بگیردش جیغ میزنه و هر چی دم دسش باشه رو میشکته، تمام جونش به لرزش می افته.

هر شب تا صبح دم در حیاط می نشستم، از همان شب که مادرم تعریف کرد هیچی نخوردم و با گریه کردنش گریه کردم، با جیغ زندنش جیغ زدم و با خندیدن های وحشتناکش زورکی خندیدم اما دور از چشم پدر و مادرم.

گرفتاری او به دردم می آورد و من که ویرانی تمام زندگی شاد و زیبای او را در دلم حس می کردم گهگاه درباره ی آن اتفاق دردناک که چطور این تغییر ناگهانی را به سرش آورده بود، می اندیشیدم."

بلند می شوم و اندام کشیده و استخوانیم را از در آهنی حیاط خانه مان به داخل می کشم، کلید برق را می زنم و چراغ حیاط را روشن می کنم، روبروی دیوار خانه ی ما و آنها روی زمین می نشینم:

"به در آهنی حیاط تکیه داده بودم. هفتمین شب بود مثل شش شب قبل به انتظار دیدن دوباره ی او، شب بر من فرود آمد و تاریکی آمد و سیاهی سایه افکند، غرق در اندیشه بودم خواب من را ربود. رویا در پیش رویم ایستاده بود، کلامی بر زبان نمی آورد و من هم نمی توانستم واژه ای بر لب بیاورم، سرمایی در تنم دوید، دلشوره ی تحمل ناپذیری من را فرا گرفت، فروپاشی در او بسیار پیش رفته بود، هیچ نشانی از آن موجود قبلی نبود، گیسوان طلایی اش بخشی از پیشانی را پوشانده بود و طره های بیشمار بر شقیقه هایش سایه افکنده بود، چشم هایش خالی از زندگی بودند و دندان هایش، دندان های قبل نبودند.

فریادهایی از سر وحشت و ناامیدی، صدای خنده های دلخراش او، من را از جا بلند کرد، همه ی همسایه ها مثل روز اول که غیبش زده بود بیرون آمده بودند، از خانه بیرون زد، فقط می خندید، مادرش بدون روسری و دمپایی همراه اصغر به دنبالش بودند، با تمام قدرت می دوید، من هم دویدم و فریاد می زدم:

"رویا، رویا"

اما او در شب ناپدید شد."

رویاهایم با ضربه ی آرامی که به در حیاط نواخته می شود از هم گسست. مردی لاغر اندام و پریده رنگ به درون آمد، آرام سخن می گوید، از جملات شکسته ای که بیان می کند و پیراهن کرم رنگ و شلوار قهوه ای که تنش است فهمیدم نگهبان آن منطقه است، دستم را می گیرد و بلند می کند. می دانستم نیمه شب است اما از آن فاصله ی زمانی دلگیری که گذشته بود هیچ درک روشنی ندارم، خاطره اش آکنده از وحشت است و این وحشت صفحه ای ترسناک است از کتاب وجود من، صفحه ای که سراپا با خاطراتی تیره نوشته شده است.

با نگهبان به طرف اتاقکش می رویم چون شب مهمان او هستیم.

99/12/27 - شاهین شهر - حمید نیسی